



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۷۳

بیایید بیایید به گلزار بگردیم
بر این نقطه اقبال چو پرگار بگردیم

بیایید که امروز به اقبال و به پیروز
چو عشاق نوآموز بر آن یار بگردیم

بسی تخم بکشتیم بر این شوره بگشتیم
بر آن حب که نگنجید در انبار بگردیم

هر آن روی که پشت است به آخر همه زشت است
بر آن یار نکوروی وفادار بگردیم

چو از خویش برنجیم زبون شش و پنجم
یکی جانب خمخانه خمار بگردیم

در این غم چو نزاریم در آن دام شکاریم
دگر کار نداریم در این کار بگردیم

چو ما بی‌سر و پاییم چو ذرات هواییم
بر آن نادره خورشید قمروار بگردیم

چو دولاب چه گردیم پر از ناله و افغان
چو اندیشه بی‌شکوت و گفتار بگردیم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۱

که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش

دانک هر شهوت چو خمرست و چو بنگ
پرده هوشست و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش
هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۰

ما به خرمنگاه جان بازآمدیم
جانب شه هم‌چو شهباز آمدیم

سیر گشتیم از غریبی و فراق
سوی اصل و سوی آغاز آمدیم

وارهیدیم از گدایی و نیاز
پای کوبان جانب ناز آمدیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۹

بر هر چه همی‌لرزی می‌دان که همان ارزی
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۱

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را می‌کشند
باقیان از باقیان هم سرخوشند

ناریان مر ناریان را جاذب‌اند
نوریان مر نوریان را طالب‌اند

چشم چون بستی ترا تاسه گرفت
نور چشم از نور روزن کی شکفت؟

تاسه تو جذب نور چشم بود
تا بپیوندد به نور روز زود

چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا
دانک چشم دل بیستی بر گشا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۸۸

پنبه برون کن ز گوش عقل و بصر را مپوش
کان صنم حله پوش سوی بصر می‌رود

نای و دف و چنگ را از پی گوش زبند
نقش جهان جانب نقش نگر می‌رود

آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم
کاین نظر ناریت همچو شرر می‌رود

جنس رود سوی جنس بس بود این امتحان
شه سوی شه می‌رود خر سوی خر می‌رود

هر چه نهال ترست جانب بستان برند
خشک چو هیزم شود زیر تبر می‌رود

آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر
شکر که در باغ عشق جوی شکر می‌رود

بس کن از این امر و نهی بین که تو نفس حرون
چونش بگویی مرو لنگ بتر می‌رود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۷۹

تو سفرکردی ز نطفه تا بعقل
نه بگامی بود نه منزل نه نقل

سیر جان بی چون بود در دور و دیر
جسم ما از جان بیاموزید سیر

سیر جسمانه رها کرد او کنون
می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون

گفت روزی می‌شدم مشتاقوار
تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قُلُومِی در قطره‌ای
آفتابی دَرَج اندر ذره‌ای

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۷۸

ده چراغ ار حاضر آید در مکان
هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی
چون به نورش روی آری بی‌شکی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۳

صورت سرکش گدازان کن به رنج
تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایت‌های او
خود گدازد ای دلم مولای او

او نماید هم به دلها خویش را
او بدوزد خرقة درویش را

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۶

دوزخ و جنت همه اجزای اوست
هرچه اندیشی تو او بالای اوست

هرچه اندیشی پذیرای فناست
آنک در اندیشه ناید آن خداست

بر در این خانه گستاخی ز چیست
گر همی دانند کاندرا خانه کیست؟

ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند
در خرابی اهل دل جد می‌کنند

آن مجازست این حقیقت ای خران
نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان اندرون اولیاست
سجده‌گاه جمله است آنجا خداست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹

حال او اینست کو خود زان سو است
چون بود بی تو کسی کان تو است؟

حق همی گوید که آری ای نزه
لیک بشنو صبر آر و صبر به

صبح نزدیکست خامش کم خروش
من همی کوشم پی تو تو مکوش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۵

آنچ می گوید درین اندیشه ام
آن هم از دستان آن نفسست هم

وآنچ می گوید غفورست و رحیم
نیست آن جز حیلۀ نفسِ لئیم

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست
چون غفورست و رحیم این ترس چیست؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر
همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

منسوب به مولانا

دیده ای خواهم که باشد شه شناس
تا شناسد شاه را در هر لباس

عطار، منطق الطیر

مرد می‌باید که باشد شه شناس
گر ببیند شاه را در صد لباس